



۳ فرزند جمشید در حال نابیناشدن

مهران، مهریار و عامر ۳ فرزند جمشید هستند. یکی ۱۱ ساله، یکی ۸ ساله و دیگری ۶ ساله. مهران و مهریار با دوندگی های مادر بزرگ به مدرسه می روند. چشم هایشان خیلی ضعیف است و قطع کتاب هایشان بزرگتر از کتاب های معمولی. مهریار عینک ذره بینی به چشم دارد و مهران برای اینکه چیزی را نگاه کند، چشمانش را به آن چیز می چسباند. هر سه، غده ای پشت سرشان دارند؛ همان غده ای که از پدر بزرگ و از دواج فامیلی پدر بزرگ و مادر بزرگشان به ارث رسیده است. مهران و مهریار مدرسه هایشان دور است و هر روز یک نفر باید دنبالشان برود، اما این ها همه نیاز آن ها نیست. این بچه ها گاهی وقت ها خیلی هوس می کنند یک لقمه نان و پنیر یا ساندویچ کالباس از کیف مدرسه شان بیرون بیاورند و گاز بزنند. یک وقت هایی بد جور دلشان خوردنی هایی را می خواهد که بقیه بچه ها بین کلاس های درس می خورند. یک وقت هایی دوری در تمام خانه می زنند و بعد سراغ مادر بزرگ می روند: «چیزی برای خوردن نداری؟». جمله ای که راه گلوئی خانم شه بخش را بارها بسته است.



دست به خودکشی زدم ولی فکر بچه ها نگذاشت

«چیزی برای خوردن نداری؟» بچه ها که می آیند و این را به من می گویند، چیزی را به من می دهند. نفس کشیدن برایم سخت می شود. یک پارچه آب سرد را کم کم می خورم تا گلویم باز شود. بعدش می نشینم یک دل سیر گریه می کنم. با خودم می گویم این بچه ها چه گناهی دارند؟ چرا نمی توانم یک لقمه نان برایشان تهیه کنم؟ قبض های پرداخت نشده را نگاه می کنم و هیچ کاری از دستم بر نمی آید. یک بار به خاطر پرداخت نکردن قبض گاز دوماه با پیک نیک همسایه سرگردم. باید چشم بکشم تا کسی بیاید و کمکمان کند یا یک لقمه نان برایمان بیاورد. تا دوماه پیش کوبن نان می دادند که آن هم قطع شده. می گویند: «خیرش و رشکست کرده». چندین بار نشستم و به خودکشی فکر کردم. به اینکه چقدر خوب است نباشم و این چیزها را نبینم: گرسنگی بچه ها را، قبض های پرداخت نشده را، داروهای اعصاب را، عذاب پسران در حال کورشدن را. فکر کردم چقدر خوب است خودم را خلاص کنم. بارها و بارها تارمز عملی کردن این فکر هم رفتم، ولی باز فکر بچه ها نگذاشت. با خودم گفتم من هستم که دنبال کار بچه ها را می گیرم. می روم سر مرا جلوی کسی کج می کنم و دوای آن پسر را می گیرم. نوه ام را به مدرسه می برم، آن یکی پسر را دکت می برم. من نباشم چه کسی این کارها را می کند؟ به خاطر همین خودم را خلاص نکردم.



چشم خونین مصیب

مصیب، فرزند ۲۲ ساله خانم شه بخش است. او برادر ۲۱ ساله اش که الان در اهدان است،



به کارت یارانه خودشان هم بدهکارند!

همه دارایی خانواده، همان کارت بانکی ای است که هر ماه مبلغی یارانه به آن واریز می شود. شه بخش همان ابتدا کارت یارانه اش را برای اجاره خانه در اختیار بنگاه قرار داده تا ۳۸۰ هزار تومان اجاره خانه را هر ماه خودشان برداشت کنند. اگر چه یک وقت هایی که خیلی کم می آورند، می روند بنگاه و با خواهش و التماس بخشی از پول را از بنگاه دار می گیرند. برای همین است که همین حالا هم به کارت یارانه خودشان بدهکارند.



چشم داشتن به دست های خالی

در حال حاضر تنها فرزند سالم خانواده پسری ۱۷ ساله است که او هم از پس این زندگی بر نمی آید. هفت هشت نفر هر روز چشم به دست خالی است. او خیلی وقت ها دست خالی است. الیاس از هیچ تلاشی دریغ نمی کند. حداقل شاید بتواند داروهای اعصاب مادر و برادرش را که با بیمه سلامت بیشتر از ۱۰۰ هزار تومان می شود تهیه کند؛ شاید بتواند یک تلویزیون دست دوم کوچک برای نوه های خرد که بروند یک چشمشان را چسباند به صفحه آن و آن دنیای غریب را ببینند. از کجا معلوم؟ شاید بتواند هزینه عمل چشم مادرش را هم تهیه کند تا تنها چشم و چراغ این خانه تاریک شود.



آب مروارید چشم و چراغ خانه را هم خاموش می کند

مادر، چراغ خانه، جریان زندگی خانواده و نفس این زندگی است. چشم بینایی که این همه کم بینا و نابینا را به دندان کشیده تا زیر امواج پرتاظم زندگی له نشوند؛ اما این چشم بینا چرا باید آب مروارید بگیرد؟

برای اینکه شمار کم بینان خانواده را به عدد ۸ برساند. اگر آب مروارید، چشم های مادر را بگیرد دیگر هیچ چشمی در این خانه روشن نیست. هیچ دستی عصای سفید این بچه ها نمی شود. شه بخش از ۹ سال پیش که همسرش او و بچه ها را رها کرد و با همسر دومش پی زندگی خودش رفت، کمر همت به کار بست. ۵ سال پیش به مشهد آمد. گوجه چینی و سیب چینی کارهایی بود که از دستش بر می آمد. هر روز ساعت ۶ صبح از خانه بیرون می زد و نزدیکی های چناران به کار می پرداخت تا اینکه تابش مستقیم آفتاب، چشم هایش را به آب مروارید دچار کرد. او به هر سختی ای که شده یکی از چشم هایش را در بیمارستان خاتم عمل می کند، اما توان پرداخت هزینه های عمل چشم دیگرش را ندارد. همان طور که از چشم هایش آب می آید، مدارک پزشکی اش را نشانمان می دهد که موعد بسیاری از آن ها گذشته است؛ یعنی زمانی که قرار بوده به پزشک مراجعه کند و نکرده است.



تازه عروسی که عینک رهایش نمی کند

دختر خانم شه بخش به تازگی ازدواج کرده است. مادر با خودش فکر کرد چه خوب است که او را وقتی هنوز نابینا نشده به دکتر ببرند تا شاید بهبود پیدا کند. همین طور هم بود. اگر می شد چشمانش را عمل کنند می توانست عدسی های سنگین شماره ۱۷ و ۱۲ را از روی چشمانش بردارد. ولی ۶ میلیون هزینه برای خانواده شه بخش اصلاً قابل تصور نیست. برای همین هم کلابی خیال عمل چشم می شوند. تازه عروس باید عینک سنگینش را تحمل کند و فقط در روزهایی بهبودی چشم هایش شب و روز را سرنگرد.

چندین بار نشستم
و به خودکشی
فکر کردم. به
اینکه چقدر خوب
است نباشم و
این چیزها را نبینم؛
گر سنگی بچه ها
را، قبض های
پرداخت نشده را،
داروهای اعصاب
را، عذاب پسران
در حال کورشدن
را. فکر کردم
چقدر خوب
است خودم را
خلاص کنم.
بارها و بارها تارمز
عملی کردن این
فکر هم رفتم، ولی
باز فکر بچه ها
نگذاشت